

کتابهای طلایی

atige.ir



سندباد کجری



atige.ir

وب سائتی
متفاوت

سندباد و هندباد



روزی بود و روزگاری بود. در شهر بغداد
حمالی بود به نام هندباد. روزی از روزهای
گرم تابستان هندباد صندوق بزرگی بر پشتش گذاشته بود که به درقصر
بزرگی رسید و دید نگهبانی دم در ایستاده است. نگهبان لباس زربفت
بسیار زیبایی به تن داشت.

هندباد به او گفت: «ممکن است به من بگویی این قصر متعلق
به کیست؟»

نگهبان جواب داد: «مگر تو اهل بغداد نیستی؟ همه می دانند
که این قصر متعلق به سندباد است. او همه دریاها را گشته و بسا
کشتیهایش به سرزمینهای زیادی سفر کرده و از خلیفه هم ثروتمندتر
است!»

هندباد گفت: «بین زندگی من با او چقدر فرق دارد! آخر من هم
مثل او آدمم. آیا این درست است که او تا این حد خوش و راحت
باشد و در چنین قصر زیبایی زندگی کند و آن وقت من از صبح تا شب
جان بکنم اما باز هم محتاج نان شب باشم و در یک کلبه محقر زندگی
کنم؟ مگر او چکار کرده که باید از من خوشبخت تر باشد؟»

در همان موقع پیشخدمتی از قصر خارج شد و به هندباد گفت:
«بیا، سندباد بزرگ می خواهد با تو صحبت کند!»

پیشخدمت هندباد را به تالار بزرگی برد. در گوشه ای از تالار
مرد پیری نشسته بود. این مرد سندباد بزرگ بود. در نزدیکی او
پیشخدمتهای زیادی دست به سینه ایستاده بودند تا هرچه می گوید
اطاعت کنند.

سندباد به هندباد گفت: «بنشین!» بعد به پیشخدمتها دستور داد

چاپ اول ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۵۲





برای او غذا بیاورند. پیشخدمتها طبقی آوردند که روی آن چندین رنگ غذای خوشمزه چیده بودند. طبق را جلو هندباد گذاشتند و هندباد هم با اشتهای زیاد مشغول خوردن شد.

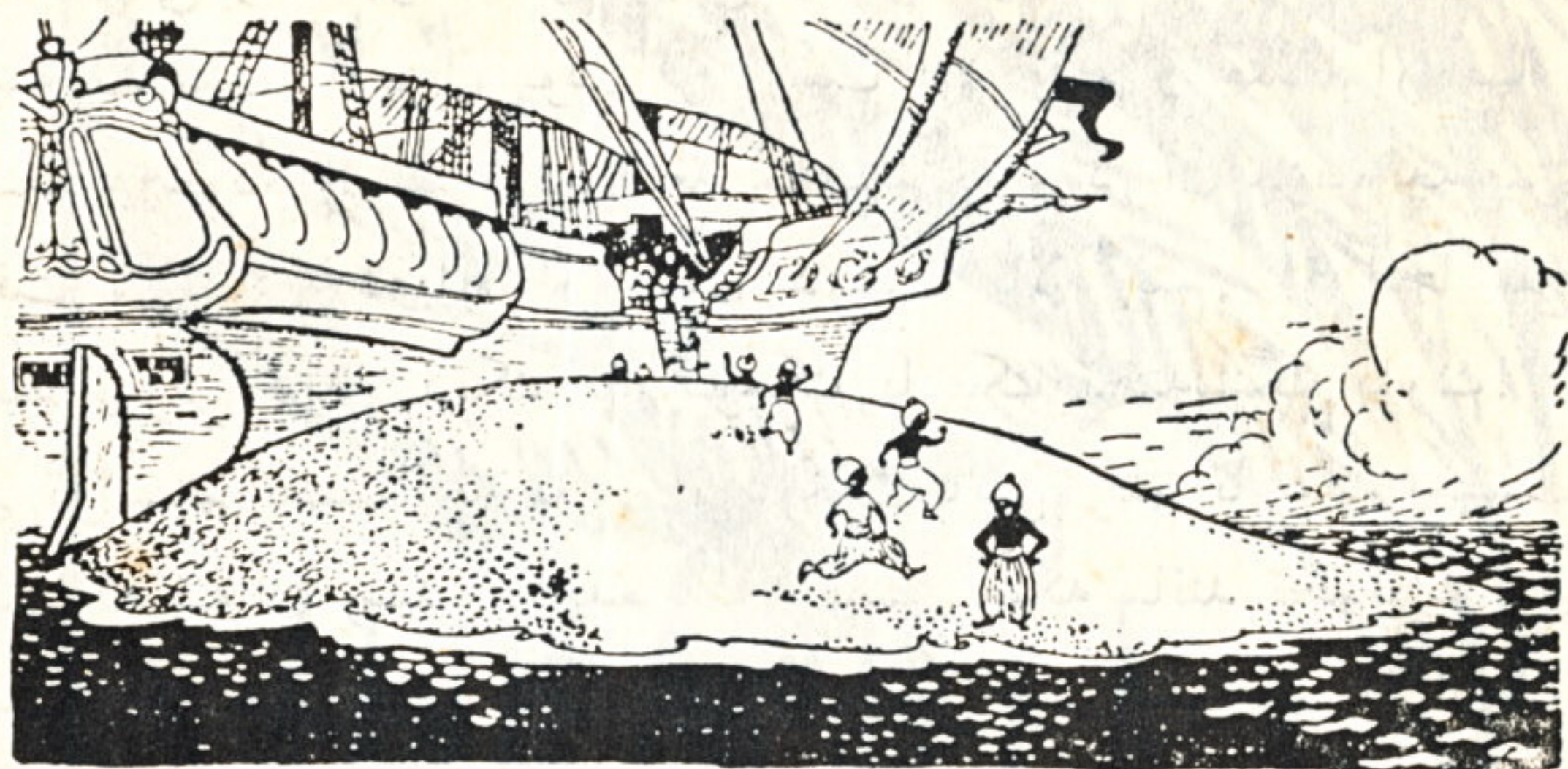
وقتی که هندباد دیست از غذا کشید، سندباد گفت: «من حرفهایت را شنیدم چون وقتی که صحبت می کردی، پایین پنجره این تالار ایستاده بودی. تو گفتی این درست نیست که من ثروتمند باشم و تو فقیر. و پرسیدی مگر من چکار کرده ام که باید خوشبخت باشم و در قصری به این زیبایی زندگی کنم و تو در یک کلبه به سختی روزگار بگذرانی. آیا تو فکرمی کنی که من همین طور اینجا نشسته ام و این همه ثروت را از هوا به دست آورده ام؟ تو زیاد کار می کنی اما من زیادتر از تو کار کرده ام. تو فقط گاهی از اوقات احساس بدبختی می کنی و افسوس می خوری، اما من بیشتر از اینها بدبختی کشیده ام و افسوس خورده ام. اگر سرگذشتت را بشنوی حتماً حرف مرا قبول می کنی.»

بعد گفت: حالا قسمتی از آنرا برایت تعریف می کنم:

جزیره شناور:

«وقتی که پدرم مرد، هرچه داشتم فروختم و سوار یک کشتی شدم. کشتی ما از بندرهای زیادی گذشت و من و مسافران دیگر چیزهای

زیادی خریدیم و معامله کردیم. بعد از چند روز به جزیره کوچکی رسیدیم که به وسعت یک میدان بود. چند نفر از ما خواستیم کمی در آن جزیره گردش کنیم، چون از بس در کشتی مانده بودیم خسته شده بودیم. از کشتی پیاده شدیم و در جزیره به قدم زدن و دویدن سرگرم



شدیم. بعد از مدتی آتش درست کردیم تا غذا بپزیم. ناگهان جزیره شروع کرد به تکان خوردن و بالا و پایین رفتن. ما افتادیم و دیگر نتوانستیم از جایمان بلند شویم. مسافرینی که در کشتی مانده بودند، فریاد زدند: «برگردید، برگردید! این جزیره نیست. فوراً برگردید وگرنه غرق می شوید! این یک نهنگ بزرگ است!» مسافرینی که از کشتی زیاد دور نبودند فوراً به طرف کشتی دویدند و دیگران هم خود را به دریا انداختند. اما پیش از اینکه من بتوانم خود را به کشتی برسانم یا به دریا پرت کنم، نهنگ زیر آب رفت و من در آب غوطه ور شدم و دستم را به یک تکه چوب گرفتم. این چوب از همان چوبهایی بود که برای آتش کردن از کشتی آورده بودیم. دیگران که تصور می کردند منم سوار شده ام کشتی را از آنجا دور کردند و من تک و تنها در دریا ماندم، تمام روز را در دریا بودم. شب شد و من هنوز دستهایم را به دور



دیگر نمی توانستم خشکیها و دریاهایی را که زیر پایم بود ببینم. چشمهایم را بستم و برای مدتی چیزی نفهمیدم. سرانجام وقتی که چشمهایم را باز کردم، پرنده در جزیره دیگری فرود آمد و در محلی ایستاد که پر از سنگهای آبی و سفید و قرمز رنگ بود. من فوراً عمامه را از پای او باز کردم. درست در همین موقع پرنده

آن تکه چوب گرفته بودم. فکر می کردم که دیگر زندگیم به پایان رسیده است. اما وقتی که صبح شد، خود را در نزدیکی یک جزیره دیدم. خود را به آنجا رساندم و در پای درختی به زمین افتادم و در خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی که بیدار شدم، آفتاب خیلی بالا آمده بود. خیلی گرسنه بودم. از درختی که من در پای آن بودم، میوههایی شبیه به سیب آویزان بود. از درخت بالا رفتم و چندتا از آنها را کندم و خودم را سیر کردم. بعد خواستم ببینم در آن جزیره چه چیزی یافت می شود. دوباره از همان درخت بالا رفتم. از آنجا شیء سفید بزرگی دیدم. یک تپه کوچک یا یک تخته سنگ بزرگ! — نمی توانستم بفهمم چه بود. از درخت پایین رفتم تا ببینم چیست. وقتی که به آن رسیدم، دیدم سنگ نیست بلکه مانند تخم مرغ سفید است. اما خیلی خیلی بزرگتر از تخم مرغ بود. خواستم از آن بالا بروم اما خیلی صاف بود و جایی نداشت که پایم را روی آن بگذارم. همین طور که آنجا ایستاده بودم، چیزی در آسمان ظاهر شد و همه جا را تاریک کرد. فکر کردم که هوا ابری شده است و می خواهد باران بیارد یا آنکه شب نزدیک است. اما وقتی که به بالای سرم نگاه کردم پرنده بزرگی را دیدم. این پرنده آنقدر بزرگ بود که جلو آفتاب را گرفته بود. بعد به یادم آمد که در یکی از شهرها مردم از پرنده گول پیکری صحبت می کردند که «رخ» نام داشت. فهمیدم که این چیز سفید باید تخم رخ باشد. پرنده گول پیکر روی تخم نشست، چون من نزدیک تخم بودم پای پرنده جلو من بود. عمامه ای را که به سرم بسته بودم، باز کردم و آن را دور کمرم پیچیدم و به پای رخ بستم — چون می دانستم که رخ فردای آن روز صبح زود به جزیره دیگری می رود و در نتیجه مرا هم با خود می برد!

سفر با پرنده گول پیکر:
صبح که شد، پرنده پرواز کرد و اوج گرفت. آنقدر بالا رفت که من

پريد و رفت و من تنها ماندم.

در دره جانوران زشت:

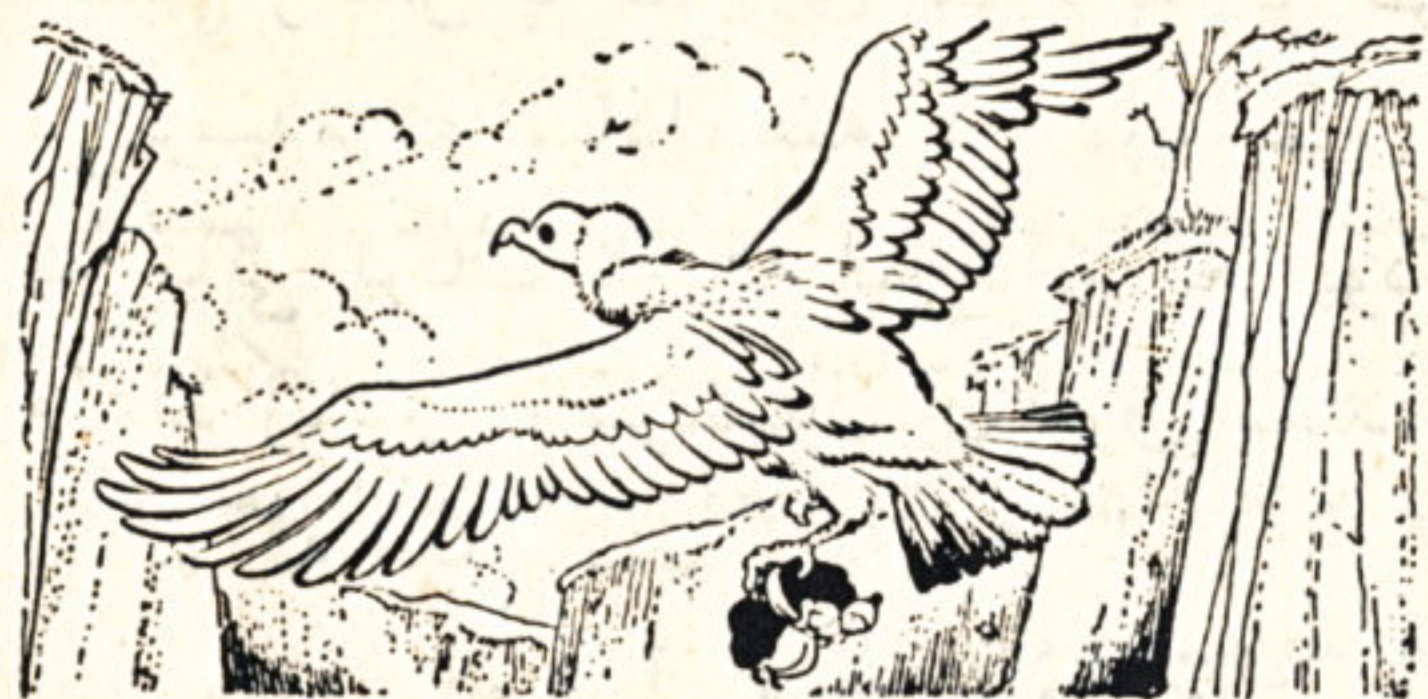
به سنگهای زیر پایم نگاه کردم. همه آنها جواهر بودند، جواهرهای قرمز و آبی و سفید! مقدار زیادی از آنها را برداشتم و در جیبهایم ریختم و بعد دور و برم را نگاه کردم تا ببینم چگونه می توانم از آنجا بیرون بروم. کوههای سنگی بلندی به صافی دیوار مرا در میان گرفته بودند و من نمی توانستم از آنها بالا بروم. هیچ راهی برای بیرون رفتن از آنجا پیدا نکردم. تمام روز را این طرف و آن طرف گشتم و پایین و بالا رفتم اما بیفایده بود. در آن کوهها غارهای بزرگی بود، اما توی هیچکدام از آنها نرفتم زیرا که بوی بدی از آنها بیرون می آمد و همچنین می دانستم که آن غارها نمی توانند برای خارج شدن از آنجا برایم مفید باشند، زیرا همه سراشیب بودند، در صورتی که من می خواستم بالا بروم. شب فرا رسید. صدای مهیبی شنیدم و پشت سرم را نگاه کردم: از هر یک از غارها یک جانور زشت بزرگ بیرون آمده بود. دهان این جانورها خیلی بزرگ بود بطوری که می توانستند یک گاو و یا یک اسب را یک لقمه بکنند. من به سوراخ کوچکی که در کنارم بود، رفتم و خود را در آنجا پنهان کردم و در آن را با سنگی بستم و تمام شب را همانجا ماندم.

سفر با پرنده اسب خوار:

روز فرا رسید و من از سوراخ بیرون آمدم:

آن جانورها رفته بودند اما هنوز بوی آنها به مشام می خورد. همین طور که آنجا ایستاده بودم، چیز بزرگی جلو پایم افتاد، خوب که نگاه کردم دیدم یک تکه بزرگ از گوشت اسب است. به یادم آمد که در یکی از شهرها یک نفر از جایی صحبت کرده بود که پر از جواهر است اما کسی نمی تواند به آنجا برود و جواهرات را بردارد. او

گفته بود که در آنجا پرنده های بزرگی هستند اما نه به بزرگی « رخ »؛ و مردم آنجا تکه های گوشت را به محل جواهرات می اندازند به هر تکه گوشتی مقداری جواهر می چسبند و بعد پرنده ها می روند و گوشتها را بر می دارند. آن وقت کسانی که گوشتها را انداخته اند، به محلی می روند که پرنده غذايش را می خورد و در آنجا جواهراتی را که به گوشت چسبیده و روی زمین مانده بر می دارند. من از یادآوری این موضوع خیلی خوشحال شدم و با خودم فکر کردم که اگر یکی از این پرنده ها بتواند گوشت به این بزرگی را بردارد پس حتماً مرا هم می تواند به هوا بلند کند، آن وقت همان پارچه را به گوشت اسب و به کمرم بستم و منتظر شدم. بعد از مدتی پرنده



بزرگی آمد و گوشت اسب را که من نیز خود را به آن چسبانده بودم بلند کرد و رفت و پس از چندی روی

درختی نشست و مشغول خوردن شد و همین طور که داشت گوشت را می خورد، پارچه را با منقارش برید و من جلو پای کسانی که منتظر جواهرها بودند، بر زمین افتادم.

بازگشت به وطن:

آنها مرا به یک بندر بردند و من در آنجا سوار کشتی شدم و به وطنم بازگشتم و بعد جواهراتی را که از دره جانوران زشت با خود آورده بودم، به قیمت زیادی فروختم و چندسالی را در وطنم ماندم و با پولی که از فروش جواهرها به دست آورده بودم به خوشی زندگی کردم. بعد که پولها رو به اتمام گذاشت با خودم گفتم: « نمی توانم تمام عمرم را در اینجا بگذرانم. مگر من درختم که تمام عمر یکجا باشم؟ من زنده ام. مرد شجاع و بادل و جرأت، فقیر نمی ماند،

باید به سفر دیگری بروم!»

یک کشتی تهیه کردم و اجناس زیبا و قیمتی در آن جا دادم تا در شهرهای دیگر، آنها را بفروشم و بعد به راه افتادم.

توفان در دریا و غرق شدن کشتی:

به بندرهای زیادی رفتم و از فروش اجناسی که با خود برده بودم، پول فراوانی عایدم شد. با خود گفتم: «باید به وطنم برگردم و با این ثروت تا آخر عمر به خوشی زندگی کنم و دیگر به مسافرتی نروم.» با همین خیال سوار یک کشتی شدم و راه وطنم را در پیش گرفتم. اما شب بدی را در پیش داشتم، باران به شدت می بارید و توفان کشتی را مثل پرکاه روی امواج به این طرف و آن طرف می برد و من می ترسیدم که مبادا همه در دریا غرق شویم. یک دفعه کشتی به جایی پرتاب شد که نمی دانم کجا بود. با همان حرکت، کشتی و عده زیادی از سرنشینان آن غرق شدند، تنها من و شش نفر دیگر بودیم که زنده ماندیم.

موتعی که از آن ورطه بیرون جستیم، همه به زمین افتادیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم.

سندباد در جزیره آدمخواران:

وقتی که بیدار شدیم روز شده بود. به آن شش نفر گفتم: «برویم بینیم اینجا کجاست و چه کسانی در اینجا زندگی می کنند.» آنها با من به راه افتادند و طولی نکشید که به چند کلبه رسیدیم. چند نفر از آن کلبه ها خارج شدند و دور ما را گرفتند و ما را به یک کلبه دیگر بردند و درش را قفل کردند. بعد برایمان مقداری لوبیا قرمز آوردند. شش نفری که با من بودند، آن لوبیاها را خوردند، چون خیلی گرسنه شان بود اما چون من لوبیا دوست نداشتم به آنها لب نزدم.

طولی نکشید که هر شش نفر آنها در خواب عمیقی فرو رفتند و

من هرچه کردم نتوانستم آنها را بیدار کنم. از سوراخی که در دیوار کلبه بود، به بیرون نگاه کردم، آتش بزرگی دیدم که روی آن هفت دیگ بزرگ گذاشته بودند، این دیگها آنقدر بزرگ بود که یک آدم در داخل آن جا می گرفت. آن وقت فهمیدم که چه خیالی دارند. آنها می خواستند همراهان مرا که بیهوش کرده بودند، در آن دیگها بیندازند و بپزند و بخورند. دوباره به سمت آن شش نفر رفتم. سیلی به صورتشان زدم، این طرف و آن طرفشان کردم، نتیجه ای نداشت. خلاصه هر کاری که می توانستم برای بیدار کردن آنها انجام دادم اما آنها از خواب بیدار نشدند. شب نزدیک بود، صداها بلندتر می شد و من از میان سوراخهایی که در دیوار کلبه بود، شعله های قرمز آتش را می دیدم.

ناگهان از خارج کلبه صدای پاییی به گوشم خورد. فهمیدم که موقع مرگ آن شش نفر فرا رسیده. فوراً به سمت آنها رفتم و یک یک آن شش نفر را به ته کلبه بردم و آنها را در آنجا خواباندم. بعد جلودر دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم.

در باز شد و آنها وارد کلبه شدند و به طرف آن شش نفر که دور از در کلبه بودند رفتند. در همان وقت من با سینه به بیرون کلبه خزیدم و به سرعت از آنجا دور شدم. در نزدیکی کلبه یک جنگل بود، خودم را طوری توی جنگل پنهان کردم که هیچکدام از آنها نتوانستند مرا پیدا کنند.

ماجرای سرگردانی و نجات سندباد:

مدتها در جنگل سرگردان بودم و چیزی برای خوردن نداشتم. عاقبت به شهر بزرگی رسیدم. مردم شهر به من مهربانیها کردند. آنها به من غذا و لباس دادند. وقتی که غذایم تمام شد از من پرسیدند که از کجا می آیم و من به آنها گفتم که از سمت دیگر جنگل می آیم.



من خواستند که برای هر کدامشان از جنگل اسبی بگیرم و از این راه پول زیادی عایدم شد.

سندباد و زن و زندگی او:

یک روز حاکم به من گفت: «سندباد می خواهم از تو تقاضایی بکنم!»
جواب دادم: «در خدمتگزاری حاضرم.»

بعد حاکم گفت: «من و همه مردم شهر از تو خواهش می کنیم که نزد ما بمانی و دیگر به وطن خود باز نگردی. اگر قبول کنی با دختر زیبایی تا آخر عمرت در اینجا زندگی می کنی!»
آن وقت با دختر زیبایی عروسی کردم و زندگی من با او بخوشی می گذشت.

چگونه مردی زنده به گور می شود:

من در این شهر دوستان زیادی پیدا کرده بودم، اما یکی از آنها از همه به من نزدیکتر بود. یک روز خبردار شدم که زن او پس از چند روز بیماری مرده است. به خانه اش رفتم تا دلداریش بدهم. دیدم در گوشه ای نشسته و صورتش مثل گچ سفید شده است. به او گفتم: «حق داری که از مرگ زنت غمگین باشی اما به یاد داشته باش که

آنها گفتند: «غیرممکن است، چون مردم آن طرف جنگل آدمخوارند و کسی که به آنجا برود، هرگز جان سالم بدر نمی برد.»
داستانم را برایشان تعریف کردم و آنها گفتند: «تو آدم شجاعی هستی. ما هیچ وقت فکر نمی کردیم که کسی بتواند از آنجا جان سالم بدر برد.»
تربیت اسب:

حاکم آن شهر سرگذشتم را شنید و مرا احضار کرد. من نزد او رفتم و آنچه را به سرم آمده بود، برایش شرح دادم. او به من خیلی مهربانی کرد.

حالا باید بگویم زمانی که در جنگل سرگردان بودم، چندین رأس اسب را دیدم که از من نمی ترسیدند و نزدیک من می آمدند و از دستم غذا می خوردند اما در آن شهر از اسب خبری نبود و مردم بارهایشان را روی دوششان می گذاشتند و وقت مسافرت هم پیاده می رفتند، چون اسب سواری بلد نبودند - فکر کردم چاره این کار این است که به جنگل بروم و یکی از آن اسبها را بگیرم و به شهر بیاورم. همین کار را کردم و اسب را به علفزاری که در کنار شهر بود بردم و به تربیت آن پرداختم. بعد از چند روز توانستم برپشتش بنشینم و بعد از چند روز دیگر با آن به سواری پردازم، آن وقت به خیابانهای شهر رفتم و مردم که تا آن زمان چنین چیزی ندیده بودند، به یکدیگر می گفتند: «چیز عجیبی است. او جادوگر است!» این موضوع به گوش حاکم رسید و مرا به قصرش دعوت کرد. من پیش او رفتم، او هم علاقه مند شده بود که سوار اسب شود و اسب سواری کند. پس از اینکه دوسه بار از اسب به زمین افتاد، در اسب سواری ماهر شد.

بعد یک اسب دیگر از جنگل گرفتم و آنرا رام کردم و به حاکم پیشکش دادم. وقتی که این خبر به گوش بزرگان شهر رسید، آنها از



وگفت: « اجداد و نیاکان ما همه اینکار را کردند. اگر ملکه، زن منم بمیرد، منم باید با او زنده بگور شوم. »

به خانه ام رفتم. خیلی غمگین و وحشت زده بودم. هر روز و هر ساعت به زنم سر می زدم و می ترسیدم که مبادا مریض شود و از آن پس به آب و غذایی که می خورد کاملاً دقیق می شدم و ساعت بیداری و خوابش را می دیدم. خلاصه هیچکس به اندازه من به وضع زنش توجه نداشت.

چگونه سندباد زنده به گور می شود:

با این همه بعد از چند ماه زنم مریض شد و من با تمام کوششی که کردم نتوانستم او را از مرگ نجات دهم. زنم را برداشتند و بهترین لباسش را با جواهر تزئین کردند و به تن او پوشاندند و ما با همان تشریفات به گورستان رفتیم. جسد زنم را در چاه گذاشتند. بعد حاکم

تو هنوز جوانی و می توانی با زن دیگری عروسی کنی و سالهای سال به خوشی بگذرانی. اتفاقی بوده که افتاده و دیگر نباید فکرش را بکنی، باید به فکر آینده ات باشی! »

او جواب داد: « برای کسی که دیگر ساعتی بیش از عمرش باقی نمانده، این حرفها چیست که می زنی؟ »
من گفتم: « نه! نه این طورها هم نیست. تو سالهای سال باید زندگی کنی. »

او جواب داد: « این دلداری بیهوده است. من امروز باید بمیرم. تو نمی دانی. چاه بزرگی در تپه کنار دریا هست که مرده ها را در آن می گذارند. اگر زنی بمیرد، شوهرش را هم با او در آن چاه می گذارند. اگر مردی هم مرد، زنش با او به آن چاه فرستاده می شود. این رسم اجدادی ماست. همین طور بوده و همین طور هم ادامه پیدا می کند. من هم باید با زنم به آن چاه بروم. من که زنده ام و نمرده ام باید به این ترتیب زنده بگور شوم. »

دوستم این حرفها را می زد که آشنایان او و آشنایان زنش آمدند. آنها جسد زن را که در پارچه جواهر نشانی پیچیده شده بود و روی تختی قرار داشت، برداشتند و به قبرستان بردند و ما هم با آنها همراه شدیم. در قبرستان به چاه بزرگی رسیدیم. جسد زن را در داخل چاه گذاشتند. روی تختش شش گرده نان و کوزه کوچکی آب نهادند. بعد دوستم توی چاه رفت و کنار تخت و نان و آب نشست. سپس آنهایی که جسد مرده را آورده بودند در چاه را با سنگ بزرگی بستند و ما همه به شهر بازگشتیم.

در باره این ماجرا چه فکری می توانستم بکنم؟ این جریان که آن را با چشم خودم دیده بودم، مرا بکلی عوض کرد. دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. پیش حاکم رفتم و با او در این باره حرف زدم و گفتم که اینکارها نباید بشود. اما او به حرفم توجهی نکرد

و همه بزرگان شهر آمدند، و وادارم کردند که توی چاه بروم و خیلی زود متوجه شدم که منم در چاه هستم.

زندگی در گور:

نور ضعیفی از درزهای بین دهانه چاه و تخته سنگی که در چاه را پوشانده بود به داخل می‌تایید و به وسیله این نور می‌توانستم دوروبرم را ببینم: دیدم در دالان بزرگی نشسته‌ام و مرده‌ها دور و برم را گرفته‌اند. در طرف دیگر دالان چیزی به چشم نخورد. فوراً خودم را به آنجا رساندم و آب و نان را برداشتم و روی سنگ بزرگی نشستم.

نوری که از درز دهانه چاه می‌آمد با غروب کردن آفتاب قرمز شد. بعد شب فرا رسید.

چند ساعت خوابیدم. بعد بیدار شدم. به نظرم آمد که صدایی شنیده‌ام، چه صدایی می‌توانست باشد؟ بجز من موجود زنده‌ای در آنجا نبود. دوباره چشمهایم را بستم و خوابیدم. بعد از مدتی روز شد و متوجه شدم که یکی از نانها نیست!

روزگذشت و شب شد. خوابم نبرد. تا چشمم را بستم فکر کردم که صدایی شنیده‌ام. صدا از این طرف می‌آمد؟ از آن طرف می‌آمد؟ از جلوم می‌آمد؟ یا از عقبم؟ معلوم نبود. از جایم بلند شدم تا ببینم چیست. حتی اگر اصل آن صدا را پیدا می‌کردم، باز هم خیلی می‌ترسیدم! عاقبت نزدیکیهای صبح خوابم برد.

وقتی که بیدار شدم، روز شده بود. به نانهایم نگاه کردم. نان دیگری ناپدید شده بود!

بعد نشستم و فکر کردم و گفتم: « نان را باید خورد. مرده‌هم که چیزی نمی‌خورد. حتماً موجود زنده‌ای این نانها را می‌دزدد و اگر آدم زنده‌ای بتواند از خارج به اینجا بیاید، پس منم که آدم زنده‌ای هستم می‌توانم از اینجا خارج شوم. باید شب را بیدار بمانم تا ببینم چه خبر

است! »

آن روز به نظر من خیلی طولانی آمد. چون انتظار می‌کشیدم، هیچ روزی به نظرم آنقدر طولانی نرسیده بود. عاقبت شب شد و من سرم را روی سنگی گذاشتم و نانها را جلو چشمم قرار دادم و خود را به خواب زدم.

ساعتها گذشت اما خبری نشد، خوابم گرفته بود. دستم را زخمی کردم تا بیدار بمانم. ساعتها دیگری هم گذشت و بعد صدایی شنیدم و بویی به مشامم خورد، مثل این بود که جانوری جلو چشمم ایستاده. اول یک چشمم را باز کردم و بعد چشم دیگرم را و دیدم که آن جانور در تاریکی به من خیره شده است. چشمهایم را بستم و منتظر شدم. جانور رفت و من صدای پایش را شنیدم. دنبال او به راه افتادم. تا مدتها می‌توانستم صدای پایش را بشنوم. او مرا به جایی برد که تا آن مدت نرفته بودم. هرچه پیشتر می‌رفتم دالان تنگتر می‌شد. سرانجام سرم به سقف دالان خورد. بعد بادم و پا پیش رفتم. فکر کردم دالان آنقدر کوچک می‌شود که من دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم.

عاقبت روشنایی دیدم و جلوتر رفتم و نور قویتر شد. بعد بوی دریا به مشامم خورد.

نجات و بازگشت به وطن:

وقتی از دامنه تپه سر درآوردم، جلو پایم دریای آبی رنگ گسترده بود که در زیر نور آفتاب مثل طلا می‌درخشید.

در آنجا چند روز صبر کردم و بعد چشمم به یک کشتی خورد که از من فاصله زیادی نداشت. آتشی درست کردم و به سر نشینان کشتی علامت دادم. کشتی به طرف من آمد. آن وقت من سوار آن کشتی شدم و پس از عبور از چندین بندر تجارتي به وطنم بازگشتم و زندگی راحتی را آغاز کردم.

من با زندگی راحتی که داشتم، به زودی ماجراهای خطرناک سفرهای قبلی را از یاد بردم؛ و کم کم از این که عمرم به تنبلی و بیکاری می گذشت، خسته شدم و تصمیم گرفتم یکبار دیگر سوار کشتی شوم و به سفر بروم. به دنبال این تصمیم با مال التجاره از بغداد به سمت بصره به راه افتادم. در آنجا چند تاجر دیگر هم با من همسفر شدند. ما بیشتر اوقاتمان را در دریا گذرانیدیم و بندرهای زیادی دیدیم و با همه مردم آن شهر داد و ستد کردیم.

همه سفرها اغلب به این ترتیب شروع می شوند، و خطر سفرها همیشه متفاوت است. این بار یک روز که در دریا سفر می کردیم، با طوفان وحشتناکی روبرو شدیم که باعث شد از مسیر اصلیمان خارج شویم. این طوفان چندین روز طول کشید و در پایان ما را به نزدیک جزیره ای برد.

سندباد در جزیره کوتوله های وحشی:

ناخدا به ما گفت: « تمام جزیره های این نواحی متعلق به کوتوله های وحشی است. مواظب باشید که به هیچ یک از آنها صدمه نزنید، وگرنه آنها به ما حمله می کنند و ما را می کشند. »

ما از حرفهای ناخدا به شدت ترسیدیم و ترس ما موقعی بیشتر شد که کوتوله های وحشی به سراغمان آمدند. آنها هزاران نفر بودند و کشتی ما در یک لحظه از آنها پر شد. گرچه قدشان بیشتر از نیم ذرع نبود، اما خیلی زشت و خطرناک بنظر می آمدند و بدنهایشان از موهای سرخی پوشیده شده بود، خلاصه آنکه، به انسان کمتر شبیه بودند و به میمون شباهت بیشتری داشتند.

چون هیچیک از ما جرأت جنگ کردن با آنها را نداشتیم، طولی نکشید که کوتوله ها کشتی ما را در اختیار خود گرفتند.

بادبانها را پایین کشیدند و طناب لنگر را پاره کردند و کشتی را به ساحل بردند.

سندباد در چنگال غول گرفتار می شود:

وقتی که ما را از کشتی پیاده کردند، مجبور شدیم به سمت جنگلی که در همان نزدیکی بود به راه بیفتیم. در داخل جنگل به قصر بزرگی رسیدیم که دروازه ای از چوب آبنوس داشت. آنها دروازه را باز کردند و ما را به حیاط وسیعی بردند. در یک گوشه حیاط، تپه ای از استخوان انسان به چشم می خورد. و در طرف دیگر یک دسته سیخ کباب بزرگ دیده می شد. با دیدن این منظره زانوهایمان لرزید و سست شدیم و به زمین نشستیم.

ما تا غروب آن روز از وحشت ضعف داشتیم و قادر نبودیم حرف بزنیم، یا حتی فکر بکنیم. در این وقت در با صدای بلندی باز شد و انگار که طوفان در گرفته باشد، غولی به آنجا وارد گشت. این غول قدی به بلندی یک درخت خرما و رنگی به سیاهی شب داشت و چشمش مانند یک تکه آتش می درخشید. دندانهای بلندش مثل نیزه تیز بود، و از بس وحشتناک بود، کسی جرأت نداشت به آنها نگاه کند. گوشهایش مثل گوش فیل بزرگ و پهن و ناخنهایش شبیه به پنجه های یک لاشخور بود. با دیدن او دوباره از حال رفتیم. مدت زیادی مثل مرده ها روی زمین افتاده بودیم.

مدتی گذشت و حواس ما سر جایش آمد، به فکر چاره افتادیم و در جستجوی راه نجات به گردش پرداختیم، و آخر سر، به طرف در رفتیم. وقتی که جلو در رسیدیم، غول در دالان نشسته بود، و با چشم آتشین ما را نگاه می کرد. او گردن مرا گرفت و بلندم کرد و مانند قصابی که به گوسفندی نگاه می کند به من چشم دوخت. خوشبختانه چون من خیلی لاغر بودم، مرا نپسندید و دوباره بر زمین گذاشت. او

فکری به خاطر رسید.

کور شدن غول به دست سندباد:

گفتم: «دوستان، همانطور که می‌دانیم، مقدار زیادی چوب در کنار دریا است، بیایید چند کلک بسازیم و آنها را همانجا بگذاریم تا به موقع خود از آنها استفاده کنیم. اول باید سعی کنیم از شر این غول خلاص شویم، اگر موفق شدیم، می‌توانیم در همین‌جا منتظر رسیدن یک کشتی بمانیم، وگرنه، سوار کلکهایمان می‌شویم و به دریا می‌گریزیم. البته شاید در دریا غرق شویم. اما این از کشته شدن تدریجی به دست یک غول زشت و ملعون خیلی بهتر است.» همه پیشنهاد مرا قبول کردند و تا شب، چند کلک ساخته بودیم که هر کدام آنها برای سه نفر کافی بود.

وقتی که غروب شد، مجبور بودیم به قصر برگردیم. بعد از اینکه ما به قصر رسیدیم، غول وارد شد و باز هم یکی از همراهانمان را سرخ کرد و خورد و ما بدون این که کمکی از دستمان برآید، کشته شدن دوستانمان را تماشا می‌کردیم.

همان شب فکر انتقام از این غول وحشی به سرمان زد. همین که او غذایش را تمام کرد و به خواب رفت و مانند همیشه صدای خروپفتش بلند شد، نه نفر از میان ما انتخاب شدند که یکی از آنها من بودم. ما سیخها را برداشتیم و روی آتش نگاه داشتیم. وقتی که نوك آنها خوب سرخ شد، یکباره همه را به سوی چشم غول پرتاب کردیم و او کور شد! غول از شدت درد نعره‌های وحشتناکی سرداد و از جایش بلند شد و ما را دنبال کرد. ما از قصر بیرون رفتیم و او نیز در تعقیب ما خارج شد؛ اما چون کور بود، نتوانست هیچیک از ما را پیدا کند.

عاقبت درد و خستگی وادارش کرد که به قصر برگردد. غول به قصر برگشت. در تمام این مدت فریادهای وحشتناک می‌کشید.

همراهان مرا یکی یکی برداشت و امتحان کرد تا نوبت به ناخدا که از همه ما چاقتر بود رسید. غول سیخی به بدن او فرو برد و بعد آتشی درست کرد و او را سرخ کرد و خورد. آن وقت به خواب عمیقی فرو رفت و صدای خروپفش به هوا بلند شد.

ما شب را در عذاب و بی‌تکلیفی گذرانیدیم. جرأت نداشتیم با یکدیگر حرف بزنیم و از جایمان تکان بخوریم؛ زیرا می‌ترسیدیم که غول از خواب بیدار شود.

درست وقتی که آفتاب طلوع کرد غول تکانی خورد و خمیازه‌ای کشید و با یک جست از جایش برخاست و راه بیرون را در پیش گرفت و از آنجا، خارج شد. پس از آن بود که ما ناله و زاری کردیم و بر بخت بد خود لعنت فرستادیم. همان روز وضع بر ما روشن شده بود، ما چند نفر بودیم و دشمن یک نفر. اما هنوز برایمان فرصتی پیش نیامده بود که بتوانیم او را بکشیم. اگر هم فرصتی پیدا می‌کردیم، کشتن او برای ما کار آسانی نبود. به فکر رفتیم که راهی برای فرار پیدا کنیم، اما در این باره هم موفقیتی نداشتیم؛ و شب که شد باز هم در حیات قصر بودیم و کاری از دستمان ساخته نبود.

غول برای شام بازگشت و یک نفر دیگر از ما را خورد. بعد تا صبح خوابید و خروپفش به هوا رفت، و صبح که شد، مثل روز پیش از قصر خارج شد.

موقعیت ما خیلی بد بود. آنقدر بد بود که چند نفر از همراهانم می‌خواستند خود را به دریا بیندازند. آنها می‌گفتند: «غرق شدن در دریا، بهتر از کشته شدن به دست این غول لعنتی است.»

با این همه در بین ما هنوز هم کسانی بودند که به زنده ماندن خود امید داشتند. یکی از آنها گفت: «با این وضع، دست روی دست گذاشتن ما خودکشی است و ما نباید خودکشی بکنیم. حتماً راهی برای فرار از این محل و موقعیت خطرناک وجود دارد!» در این وقت

سندباد در جزیره مار آدمخوار:

صبح که شد، طوفانی درگرفت و موج بزرگی ما را به یک جزیره پرتاب کرد. ما در آنجا غذایی خوردیم و مقداری از نیرویمان را به دست آوردیم. وقتی که شب شد همه مان در ساحل خوابیدیم اما از فش فش مار بزرگی بیدار شدیم. مار یکی از ما را به دهان گرفت و بلعید و بعد رفت. صبح که شد من و تنها همسفرم به جستجوی یک پناهگاه رفتیم. اما جزیره خیلی کوچک بود و مار به آسانی می توانست ما را پیدا کند. شب شد و ناگهان مار بزرگ آمد و ما به سوی درختی که در آن نزدیکی بود دویدیم. من فوراً خود را به بلندترین نقطه درخت رساندم ولی مار دوستم را که در شاخه پایینتری نشسته بود، خورد و راهش را کشید و رفت. آنشب اصلاً خواب به چشمم نرفت و همه اش فکرمی کردم که چگونه می توانم خود را از شر این مار آدمخوار خلاص کنم. عاقبت صبح که شد فکرمی به خاطر رسید. شروع به جمع آوری شاخه کردم و دور آن درخت یک حصار چوبی کشیدم. شب که شد باز مار آمد اما هرچه کرد نتوانست خود را به بالای درخت برساند. من از نفسهای زهرآگین او مریض شدم. اما به هر صورت صبح که شد مار رفت. من از درخت پایین آمدم، و به ساحل رفتم. از بخت خوش از دور یک کشتی دیدم. عمامه ای را که دور سرم پیچیده بودم، باز کردم و با تمام نیرو آن را تکان دادم و فریاد کشیدم.

ماجرای نجات سندباد:

کشتی مرا نجات داد و سرنشینان کشتی حال مرا جویا شدند و من هم ماجرایم را برایشان تعریف کردم. آنها برایم غذا آوردند و به من مهربانها کردند. حتی ناخدای کشتی یک دست لباس به من داد و من در کشتی آنها به مسافرت پرداختم. سفر خیلی طول کشید ما به جزیره سلامت رسیدیم که چوب صندلش

وقتی که ما قصر را ترك کردیم یک راست به طرف ساحل رفتیم. در آنجا کلکهای ما آماده بودند. تصمیم گرفتیم تا صبح صبر کنیم. دیگر ناله و فریادی شنیده نمی شد، ما فکر کردیم شاید غول مرده باشد. در آن صورت می توانستیم منتظر رسیدن کشتی بشویم و از سوار شدن بر روی کلکهای خطرناک خودداری کنیم. آفتاب تازه طلوع کرده بود که باز آن دشمن ملعون را دیدیم. این بار وضع بدتر شده بود و به راهنمایی دوغول دیگر که هیکلی به درشتی او داشتند، به طرف ما می آمد و چند غول دیگر هم پیشاپیش آنها می آمدند.

نجات سندباد از چنگال غول:



با فرصت کمی که داشتیم به تندی سوار کلکهایمان شدیم و با سرعتی که می توانستیم، پارو زدیم و از جزیره دور شدیم. غولها ما را دیدند و به ساحل دویدند. با دقت زیاد سنگهای بزرگی به طرف کلکهای ما پرتاب می کردند، به طوری که تمام کلکها را بغیر از کلکی که من در آن بودم غرق کردند. همه سرنشینان کلکها در آب خفه شدند. دونفر از همراهانم و خودم تنها کسانی بودیم که توانستیم فرار کنیم. ما تمام روز و شب را پارو می زدیم.

معروف است. در آنجا بود که فهمیدم چوب صندل را برای معالجه هم به کار می‌برند. مقداری چوب صندل تهیه کردیم و از آنجا به جزیره دیگری رفتیم و دارچین و ادویه خریدیم و سرانجام وقتی که به بصره رسیدیم، من به بغداد آمدم. وقتی که به بغداد رسیدم، مقدار زیادی از ثروتم را به فقرا و بینوایان بخشیدم و سوغاتیهایی را که برای دوستانم آورده بودم به آنها دادم. و با آنچه برایم باقی مانده بود این زندگی را تهیه دیدم.»



بعد سندباد رو به هندباد کرد و گفت: « این شرح چندتا از سفرهای من بود. سفرهای دیگری هم کرده‌ام که بعدها اگر بخواهی می‌توانم آنها را برایت تعریف کنم. حالا من زحمت کشیده‌ام یا نه؟ و آیا بدون زحمت صاحب ثروت شده‌ام و این قصر و زندگی را بدست آورده‌ام؟ » هندباد جواب داد: « زندگی هیچ کس تا به حال مثل زندگی شما نبوده است. » سندباد از جا بلند شد و به یکی از پیشخدمتها گفت: « به او صد سکه طلا بدهید! » پیشخدمت دستور او را اطاعت کرد. سندباد گفت: « اکنون من منتظر آخرین سفرم هستم. سفری که در آن نه باید چیزی فروخت و نه باید چیزی خرید، کشتی هم لازم ندارد. هیچ کس هم تا حالا از آن سفربرنگشته است! »



از این سری منتشر
کرده ایم :

- | | | |
|------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| ۵۳- ماجرای خانوادۀ را بینسون | ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل | ۱- اردک سحر آمیز |
| ۵۴- کنته و نت کریستو | ۲۴- خرگوش مشکل گشا | ۲- کفش بلورین |
| ۵۵- وحشی کوچولو | ۲۵- رابینسون کروزو | ۳- نهنگ سفید |
| ۵۶- الماس خدای ماه | ۲۶- سفرهای گالیور | ۴- فندق شکن |
| ۵۷- هر کول | ۲۷- پری دریایی | ۵- پشه بینی دراز |
| ۵۸- پسر پرنده | ۲۸- صندوق پرنده | ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگر |
| ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها | ۲۹- پسرک بند انگشتی | ۷- سندباد بحری |
| ۶۰- شجاعان کوچک | ۳۰- فندق جادو | ۸- اولیس و غول یک چشم |
| ۶۱- بلبل | ۳۱- بانوی چراغ بدست | ۹- سفرهای مارکو پولو |
| ۶۲- امیل و کار آگاهان | ۳۲- شاهزاده موطلائی | ۱۰- جزیره گنج |
| ۶۳- شاهزاده خانم طاووس | ۳۳- سلطان ریش بزی | ۱۱- هایدی |
| ۶۴- کریستف کلمب | ۳۴- خرآوازخوان | ۱۲- شاهزاده های پرنده |
| ۶۵- ملکه زنبور | ۳۵- آدمک چوبی | ۱۳- سفید برفی و گل سرخ |
| ۶۶- امیر ارسلان نامدار | ۳۶- جادوگر شهر زمرد | ۱۴- شاهزاده و گدا |
| ۶۷- ترسو | ۳۷- سام و وحشی | ۱۵- اسپار تاکوس |
| ۶۸- آینه سحر آمیز | ۳۸- سنگ شمال | ۱۶- خیاط کوچولو |
| ۶۹- جانوران حق شناس | ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب | ۱۷- جزیره اسرار آمیز |
| ۷۰- گربه سخنگو | ۴۰- اسب سرکش | ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد |
| ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی | ۴۱- جک غول کش | ۱۹- دیوید کا پر فیلد |
| ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر | ۴۲- آیوانهو | ۲۰- الماس آبی |
| ۷۳- اسب سفید | ۴۳- آرزوهای بزرگ | ۲۱- دن کیشوت |
| ۷۴- آسیاب سحر آمیز | ۴۴- بازمانده سرخ پوستان | ۲۲- سه تفنگدار |
| ۷۵- گنجشک زبان بریده | ۴۵- کیم | |
| ۷۶- دو برادر | ۴۶- دوردنیا در هشتادروز | |
| ۷۷- ازدهای شمال | ۴۷- سرگذشت من | |
| ۷۸- خواننده تصویرها | ۴۸- لورنادون | |
| | ۴۹- هکلبری فین | |
| | ۵۰- ملانصرالدین | |
| | ۵۱- گرگ دریا | |
| | ۵۲- تام سایر | |





دانلود شده از
www.ParsGamers.com

